

که تانیا از او تقلید کرده بود، دستهایش را نوسان می داد، کاتاواسف به بحثهای ماوراء طبیعی بسیار علاقه داشت. برداشت های او از مابعدالطبیعه از نویسندگان علوم طبیعی که هرگز فلسفه نخوانده بودند، اقتباس شده بود، و لهوین آخرین بار که درمسکو اقامت داشت، با او مجادلات و بحثهای بسیار می کرد.

نخستین چیزی که لهوین با دیدن او به خاطر آورد، موردی بود که کاتاواسف در بحثی علناً خود را پیروز شمرده بود.

لهوین با خود گفت: "اما این دفعه به هیچ وجه بحث یا اظهار عقیده سبک و توخالی نمی کنم."

از درشکه پیاده شد و با برادر خود و کاتاواسف سلام و تعارف کرد و پرسید کیتی کجاست.

دالی گفت: "میتیا را به جنگل برده تا بخواباند، چون هوای خانه خیلی گرم است."

لهوین همیشه به همسرش توصیه می کرد که بچه را به جنگل نبرد، چون آنجا را ناامن می دانست، و از شنیدن این خبر ناخشنود شد.

شاهزاده پیر با لبخند گفت: "پسرش را بغل گرفته بود و نمی دانست کجا ببرد. من به او گفتم بگذارش توی انبار یخ."

دالی گفت: "می خواست به زنبورداری بیاید. فکر می کرد شما آنجا باشید. ما هم به آنجا می رفتیم."

کازنی شف، که پشت سر بقیه در کنار برادرش راه می رفت، از او پرسید: "خوب، چکار می کنی؟"

لهوین جواب داد: "آه، کار خاصی نمی کنم. طبق معمول گرفتار مزرعه هستم. انشاءالله که خیال داری زیاد بمانی؟ خیلی وقت است که منتظر آمدنت هستم."

... "فقط در حدود دو هفته. درمسکو خیلی کار دارم."

در اینجا نگاههای دو برادر تلاقی کرد، و لهوین، به رغم خواست

همیشگی اش، بخصوص اکنون، برای داشتن رفتار محبت آمیز و بی قید و بند با برادر خود، از نگاه او احساس ناراحتی کرد. چشم به زیر افکنده، نمی دانست چه بگوید.

لهوین برای آنکه خاطر کازنی شف را از موضوع جنگ صربستان و مسأله اسلاو (که به تلویح با گفتن اینکه در مسکو کارهای فراوان دارد) به میان کشیده بود، منحصر ف کند، در ذهن خود به دنبال مطلبی گشت، که برای کازنی شف خوش آیند باشد، از این رو موضوع کتاب برادرش را پیش کشید.

— "خوب، راجع به کتاب تو اظهار نظر شده؟"

کازنی شف به شنیدن این سخن لبخند زد.

— "فعلاً کسی به این کتاب توجه ندارد، و از همه بدتر خود من."

سپس با چتر خود ابرهای سفیدی را که بر فراز سپیدارها ظاهر شده بودند، نشان داد و فریاد زد: "آنجا را نگاه کنید، داریا آلکساندرونا! باران تندی خواهد بارید."

همین کلمات کافی بود تا مناسبات — اگر نه خصمانه، دستکم سرد — میان دو برادر را که لهوین سخت مشتاق خلاصی از آن بود، اعاده کند. لهوین به کاتاواسف ملحق شد.

— "چقدر لطف کردی که آمدی اینجا."

— "خیلی وقت بود که چنین قصدی داشتم، حالا می توانیم با هم کمی

حرف بزنیم! آثار اسپنسر را خواندی؟"

— "هنوز تمامش نکردام، ولی فکر نمی کنم فعلاً لازم باشد."

— "چطور؟ خیلی جالب است! چرا؟"

— "بالاخره به این نتیجه رسیدم که در آثار او و امثال او هرگز راه حل

مسأله‌ای را که مورد توجه من است، پیدا نخواهم کرد. حالا..."

اما دفعته از حالت جدی قیافه شادمان کاتاواسف یکه خورد و چنان از ضایع شدن خلق خوش خود، که این گفتگو به آن لطمه می زد، بیمناک شد، که با یادآوری تصمیم خویش، به مطلب ادامه نداد و افزود: "بعداً می توانیم مفصل

صحبت کنیم : اگر می‌خواهیم به زنبورداری برویم ، راهش از این طرف است " و خطاب به سایرین گفت : " از این کوره راه . "

لهوین از باریکه راهی وارد محوطه‌ای شد که یک طرفش را انبوه گل‌های بنفشه فرنگی خودروئی گرفته بود ، که لابه‌لای آنها دسته‌هایی از گل‌های بلند و تیره رنگ گل اشرفی روئیده بود و میهمانان خود را به زیر سایه خنک سپیدارهای جوان روی یک نیمکت و چند کنده درخت نشانند که مخصوص میهمانان و دیدارکنندگان از زنبورداری بود که امکان داشت از زنبورها بترسند ، و خود برای آوردن نان ، خیار و عسل تازه به داخل کلبه رفت .

درحالی که می‌کوشید حتی المقدور آرام تر گام بردارد و همچنانکه به صدای وزوز زنبورها که پشت سرش دائم التزاید بود ، از همان کوره راه وارد کلبه شد . دم در زنبوری به ریشش گیر کرد و با خشم به تلاش و همه‌پردها ، اما لهوین با احتیاط حشره را آزاد کرد . در راهرو کلبه نقاب توری را که به دیوار آویخته بود ، برداشت و سروصورت و گردن خود را پوشاند ، دستها را در جیب فرو برد و به محوطه حصار کشیده زنبورداری رفت . کندوها را به ردیف قرار داده و به دستگهائی بسته بودند . همه کندوهای کهنه که لهوین با آنها خوب آشنائی داشت ، و تاریخچه هریک را می‌دانست ، در وسط این محوطه که علفهای آن وجین شده بود و کندوهای تازه که همان سال درست شده بودند ، در طول چیرترکه باف گذاشته شده بودند . زنبورها جلوی کندوها می‌پریدند و پیش چشمان لهوین می‌رقصیدند و در همان نقطه چرخ می‌زدند . زنبورهای کارگر در آن میان پرواز می‌کردند ، یکسره به جنگل می‌رفتند و باز به کندوها بازمی‌گشتند .

صداهاى گوناگون درگوش لهوین زنگ می‌زد - زنبور کارگری که به سرعت می‌زدشت ، زنبور نر بیکاره‌ای که وزوز می‌کرد ، زنبورهای خشمگین نگهبان که از گنجینه خود محافظت می‌کردند و آماده نیش زدن دشمن متجاوز بودند . در آن طرف چیر پیرمردی ایستاده بود که به دور چلیکی تسمه می‌کشید ، و متوجه لهوین که هنوز در وسط محوطه زنبورداری ایستاده بود ، نمی‌شد .

لهوین از اینکه باز مجال تنها ماندن داشت، خوشحال بود، زیرا می‌توانست خود را از خشونت واقعیت که تعالی روحی‌اش را تنزل داده بود، برهاند. به‌خاطر داشت که در اندک زمانی بر ایوان خشم گرفته، با برادرش به سردی رفتار کرده و با کاتاواسف، نابخردانه حرف زده بود.

از خود پرسید: "آیا این روحیه‌زودگذر بود و بدون اینکه تأثیری بگذارد، از بین می‌رود؟"

اما درست در همان لحظه، به‌خود آمد و با سرور حس کرد که واقعه‌ای تازه و مهم برایش افتاق افتاده است. آن آرامش روحی که بدان دست یافته بود، آسیب ندیده بود، اگرچه زندگی روزمره، کوتاه‌مدتی آن را مختل کرده بود. درست، چونان زنبورهائی که هم‌اکنون به‌گردش می‌چرخیدند، تهدید می‌کردند و تمرکز فکرش را برمی‌آشفتنند، آرامش جسمانی‌اش را برهم می‌زدند و ناچارش می‌کردند با تکان دادن خود، از آنها حذر کند، ملاحظات ناچیز و حقیر نیز از وقتی که او در درشکه نشست، مانع آزادی روحی‌اش می‌شد، اما این حال فقط تا وقتی پائید که در محاصره این ملاحظات بود. و درست همانگونه که نیروی جسمانی‌اش به‌رغم مزاحمت زنبورها، دست نخورده ماند، نیروهای تازه یافته معنوی او نیز سالم مانده بود.

۱۵

دالی بعد از تقسیم خیار و عسل بین بچه‌ها پرسید: "کستیا، می‌دانی سرگی ایوانیچ توی قطار با کی برخورد کرده؟ ورنسکی! دارد به‌صربستان می‌رود."

کاتاواسف گفت: "بله، ولی تنها نمی‌رود. یک اسواران کامل راهم به‌خرج خودش می‌برد."

لهوین گفت: "به‌او می‌آید" و با نگاهی به‌کازنی‌شف افزود: "پس هنوز هم

داوطلبها به آنجا می‌روند؟"

کازنی شف جواب نداد. با لجه پهن کارد، با احتیاط مشغول بیرون آوردن زنبور زنده‌ای بود که در ظرف در موم سفید رنگ گیر افتاده بود.

کاتاواسف گازی به‌خیار خود زد و جواب داد: "معلوم است! باید دیروز در ایستگاه بودی و می‌دیدى چه خبر است!"

شاهزاده پیر، در ادامه گفت و شنودی که پیدا بود در غیاب لهوین آغاز شده بود، به کازنی شف گفت: "آخر اصلاً قضیه از چه قرار است؟ سرگی ایوانیچ، شمارا به‌خدا برای من روشن کنید، این داوطلبها کجا می‌روند و با کی جنگ می‌کنند؟"

کازنی شف، ضمن نجات دادن زنبور، که آغشته به عسل، نومیدانه پروبال می‌زد، حشره را از روی کارد به برگ درختی منتقل کرد و با لبخندی آرام گفت: "معلوم است، با ترکها."

— "آخر چه کسی به ترکها اعلان جنگ داده؟ ایوان ایوانیچ راگازف *Ivan Ivanich Ragozov* و کنتس لیدیا ایوانونا، با همدستی خانم اشتال؟"

کازنی شف گفت: "کسی اعلان جنگ نداده، ولی مردم با برادران ستم‌دیده‌شان همدردی می‌کنند و آرزو دارند به‌آنها کمک کنند."

لهوین به‌یاری پدر زنش آمد: "آخر شاهزاده از جنگ صحبت می‌کند، نه از کمک. منظور شاهزاده این است که افراد بدون اجازه دولت نمی‌توانند در جنگ شرکت کنند."

دالی، که زنبور زردی را دور می‌کرد، به لهوین گفت: "کستیا، نگاه کن! زنبور عسل — می‌ترسم نیشمان بزنند."

لهوین گفت: "این زنبور عسل نیست، زنبور زرد است."

کاتاواسف با لبخند به لهوین گفت: "خوب، بفرمائید، نظریه خودتان را برایمان بگوئید." آشکار بود که میل دارد او را به بحث و جدل بکشانند. "چرا افراد متفرقه حق ندارند در جنگ شرکت کنند؟"

— "آه، نظر من این است: از یک طرف جنگ چنان امر ددمنشانه، وحشیانه و مخوفی است که هیچ کس — حداقل یک مسیحی — نمی تواند شخصاً مسئولیت شروع جنگ را به عهده بگیرد: فقط دولت می تواند این کار را بکند: چون اگر این جور چیزها غیرقابل اجتناب باشند، وظیفه دولت است که به این کارها دست بزند. از طرف دیگر، هم علوم سیاسی و هم عقل سلیم به ما می گویند، که در مسائل مملکتی، مخصوصاً در امر جنگ، اتباع کشور، باید اراده فردی شان را به دولت واگذار کنند."

کازنی شف و کاتاواسف، هر دو به اعتراض، لب گشودند و کاتاواسف گفت: — "ولی دوست عزیز، نکته در اینجا است، که در بعضی موارد ممکن است دولت مجری اراده عمومی نباشد، در این صورت، مردم اراده خود را تحمیل می کنند."

اما عیان بود که کازنی شف این پاسخ را تایید نمی کرد، با شنیدن گفته کاتاواسف ابرو درهم کشید و گفت:

— "حیف است که این مسأله را به این شکل مطرح کنیم. در اینجا صحبت از اعلان جنگ نیست، بلکه صرفاً ابراز و اظهار احساسات و عواطف انسانی مسیحی است. برادران همخون، و هم کیش ما قتل عام می شوند. حتی به فرض که برادران ما نباشند. هم منطقات و همسایه هم نباشند و فقط یک عده زن و بچه و پیرمرد و پیرزن باشند، باعث بروز احساسات و عواطف می شوند و روسها برای جلوگیری از این وحشی گریها قیام می کنند. مجسم کن که تو از خیابان رد می شوی و یک عده آدم بدمست، زنی یا بچه ای را کتک می زنند — خیال نمی کنم صبر کنی تا بهر سی آیا به این مردها اعلام جنگ داده اند یا نه: فوراً می دوی جلو و از مظلوم دفاع می کنی."

لهوین گفت: "بله، ولی طرف را نمی کشم."

— "شاید هم بکشی."

— "نمی دانم. اگر چنین منظرهای ببینم، شاید تسلیم انگیزه های آنی بشوم: اما از قبل نمی توانم بگویم. اما در مورد ظلم و ستم بر اسلاوها، انگیزه"

آنی وجود ندارد و نمی‌تواند وجود داشته باشد.

کازنی شف چهره درهم کشید و ناخشنود گفت: "شاید برای تو وجود نداشته باشد، ولی برای دیگران هست. هنوز حافظه قومی نژاد اسلاو، ناله و زاری مسیحیان ارتدوکس را در زیر یوغ مسلمانها از یاد نبرده، مردم می‌شنوند و می‌گویند که برادرهاشان چه رنج و مشقتی می‌کشند."

لهوین به طفره گفت: "شاید این طور باشد، ولی من که احساس نمی‌کنم. من خودم یکی از افراد مردم هستم، اما چنین احساسی ندارم."

شاهزاده گفت: "من هم ندارم. من در خارج بودم و روزنامه‌ها را می‌خواندم و اعتراف می‌کنم که تا زمان وقوع وحشیگری‌های بلغارستان، سر در نمی‌آوردم که چرا یک مرتبه تمام روسیه اینهمه به برادران اسلاومان علاقه‌مند شده‌اند، در صورتی که من کمترین محبتی نسبت به آنها احساس نمی‌کردم. خیلی افسرده شدم - فکر کردم یا من عفریتم و یا آبهای کارلسباد *Karlsbad* این تاثیر را روی من گذاشته. ولی از وقتی که به وطن برگشتم، خیالم راحت است. می‌بینم غیر از من کسان دیگری هم هستند که فقط به روسیه علاقه دارند، نه به برادران اسلاو. نمونماش، کستیا."

کازنی شف گفت: "در این مورد عقاید شخصی اهمیتی ندارد. وقتی که تمام روسیه، تمام ملت، اراده‌اش را ابراز کرده، برای عقاید شخصی جایی نیست." شاهزاده پیر گفت: "معذرت می‌خواهم، ولی من چنین چیزی نمی‌بینم. مردم اصلا از این موضوع هیچ اطلاعی ندارند."

دالی، که این گفتگو را دنبال می‌کرد، به حیرت افتاد: "آه، پاپا!... چطور می‌توانید این حرف را بزنید؟ پس راجع به یکشنبه، گذشته در کلیسا چه می‌گوئید؟" و خطاب به زنبوردار پیر که به بچه‌ها لبخند می‌زد، گفت: "لطفاً برایم یک تکه پارچه بیاورید." و سپس ادامه داد: "امکان ندارد که تمام..."

"مگر یکشنبه در کلیسا چه خبر بود؟ به کشیش دستور داده بودند آن کاغذ را بخواند. مردم یک کلمه‌اش را نمی‌فهمیدند و آه می‌کشیدند، درست

مثل همه مجالس وعظ و خطابه. بعد به آنها گفتند که می‌خواهند برای کار خیری اعانه جمع کنند؛ آنها هم چند کوپک دادند، اما خودشان نمی‌دانستند برای چه - روحشان هم خبر نداشت!

کازنی شف نگاهی به زنبوردار پیر افکند و گفت: "مردم نمی‌توانند ندانند. مردم همیشه نسبت به سرنوشت خود نوعی آگاهی دارند و در چنین مواقعی، این آگاهی مجال ظهور پیدا می‌کند."

پیرمرد خوش سیمای زنبوردار، با ریش سیاهی که در آن تارهای خاکستری دیده می‌شد، و با موهای پرپشت نقره‌ای، با ظرفی پراز عسل بی‌حرکت ایستاده بود و با قیافه‌ای آرام و متین به گروه نجبا می‌نگریست، بی‌آنکه چیزی از گفته‌های ایشان درک کند و یا بخواهد درک کند.

پیرمرد، به دنبال سخنان کازنی شف، سری تکان داد و گفت: "بی‌شک، همین‌طور است."

لهوین گفت: "خوب، حالا از خودش بپرسید." و از پیرمرد پرسید: "می‌خالیج، خبر جنگ را شنیده‌ای؟ در کلیسا چه چیزی می‌خواندند؟ حالا چه نظری داری؟ آیا ما باید به خاطر مسیحی‌ها بجنگیم؟"

- "چرا سر خودمان را به درد بیاوریم؟ الکساندر نیکلایه‌ویچ، امپراتور ما مثل همیشه به جای ما فکر می‌کند. خودش بهتر می‌داند...."

آنگاه گریشا را نشان داد که نانش را خورده و تمام کرده بود، و از دالی پرسید: "باز هم نان بیاورم؟ به این بچه نان بدهم؟"

کازنی شف گفت: "احتیاجی به پرسیدن نیست. هزارها نفر را دیده‌ایم و باز هم می‌بینیم که به خاطر این آرمان بزرگ از همه چیزشان دست می‌کشند - از هر گوشه روسیه، واضح و آشکار فکر و هدفشان را اعلام می‌کنند. یا داروندارشان را می‌دهند یا خودشان داوطلب می‌شوند و دلایلش را هم به صراحت می‌گویند این کار یعنی چه؟"

لهوین، که اندک اندک، به خشم می‌آمد، گفت: "به عقیده من، یعنی اینکه در یک ملت هشتاد میلیونی همیشه، نه مثل حالا، صدها، بلکه دهها

هزار آدم بی‌سروپا و ناآرام پیدا می‌شوند که حاضرند هرکاری بکنند - اعم از اینکه به دارو دسته دزدهای سرگردنه پوگاچف * Pugachev ملحق بشوند ، یا به‌خیوه و صربستان ، یا هیرجای دیگر ، بروند . "

کازنی‌شف با چنان حرارتی گفت : "به تو می‌گویم قضیه چندصد نفر یا یک مشت بی‌سروپای عاصی نیست ، بلکه اینها بهترین نمایندگان ملت‌اند ! " که گفتی از آخرین پیشیز دارائی خود دفاع می‌کنند . سپس افزود : "پس کمک‌هایی را که می‌کنند چه می‌گوئی ؟ به‌هرصورت تمام مردم دارند مستقیماً اراده خودشان را نشان می‌دهند . "

لهوین گفت : "کلمه (مردم) خیلی مبهم است . منشی‌های بخش ، معلمین احتمالاً یک درهزار دهاتی‌ها شاید بدانند قضیه از چه قرار است . بقیه ملت هشتاد میلیونی ما ، مثل همین میخالیچ خودمان ، نه تنها اراده‌ای ابراز نمی‌کنند ، بلکه اصلاً روحشان خبر ندارد که باید چه چیزی ابراز کنند ! پس ما چه حق داریم بگوئیم که این اراده مردم است ؟ "

۱۶

کازنی‌شف که جدلی آزموده‌ای بود ، اعتراضی نکرد ، اما بحث را به‌جنبه دیگری از موضوع کشاند .

"آه ، اگر بخواهی روحیه ملی را به‌طور ریاضی اندازه بگیری ، البته بسیار مشکل خواهد بود . در کشور ما مراجعه به آراء عمومی متداول نشده ، و

* به‌ملیان پوگاچف رهبر شورش دهقانی و ضداشرافی روسیه ، در سال ۱۷۷۳ قیام و نقاط وسیعی را تصرف کرد . سرانجام در ژانویه ۱۷۷۵ دستگیر و اعدام شد . بدیهی است که لهوین به فرمان غرائز و منافع طبقاتی خود ، با چنین رهبر و چنین قیامی مخالف است و پوگاچف و پیروانش را راهزن می‌نامد . م

نمی‌تواند بشود، چون بیان‌کننده اراده مردم نیست؛ اما وسایل دیگری وجود دارد که بوی آن استشمام می‌شود و قلب، آن را احساس می‌کند، من نمی‌خواهم از جریانهای عمیق که توده را کدملت را به جنب و جوش درآورده حرف بزنم - جریانهایی که برای هر آدم بدون تعصبی روشن است. اجازه بدهید جامعه را از یک دریچه تنگ نگاه کنیم. مختلف‌العقیده‌ترین فرقه‌های عالم روشنفکری، که قبلاً با هم دشمن بودند، در این مورد، متفق‌الرأی شده‌اند. همه اختلافها، کنار گذاشته شده، همه سازمانهای اجتماعی یک مطلب را تکرار می‌کنند، تمامشان از یک نیروی قهری که تسخیرشان کرده و حرکتشان می‌دهد و همه را در یک مسیر می‌کشانند، آگاهند.

شاهزاده گفت: "بله، تمام روزنامه‌ها یک‌جور حرف می‌زنند. این درست است. عین قورباغه‌هایی که پیش از توفان یک‌صدا قورقور می‌کنند! و غیر از صدای آنها نمی‌توانید صدای دیگری بشنوید!"

کازنی‌شف به برادرش گفت: "قورباغه یا غیر قورباغه - من سردبیر روزنامه نیستم و نمی‌خواهم از آنها دفاع کنم: حرف من اتفاق نظر دنیای روشنفکری است."

لهوین خواست پاسخ دهد، اما شاهزاده بر او پیشی گرفت.

- "در مورد این اتفاق نظرها، مطلب دیگری هم باید گفت، داماد من استپان آرکادی‌په‌ویچ، را که می‌شناسید. فعلاً شغلی در کمیته کمیسیون فلان و بهمان دست و پا کرده - که عنوانش یادم نیست. فقط می‌دانم که اینها اصلاً کاری ندارند - نه، دالی جان، اینکه محرمانه نیست! - هشت هزار روبل هم حقوق می‌گیرد. اگر از خودش بپرسید که آیا شغلش به درد می‌خورد یا نه، به هزار دلیل ثابت می‌کند که وجود این شغل واجب‌تر از نان شب است. ضمناً آدم درست و شریفی است، اما حاضر نیست مفید بودن این هشت هزار روبل را انکار کند."

کازنی‌شف، که سخن شاهزاده را بی‌مورد می‌دانست، با ناخشنودی گفت:

"بله، از من خواست به‌داریا آلکساندرونا بگویم که این شغل را گرفته."

— "همصدائی روزنامه‌ها هم این جور است. برای من ثابت شده: تا وقتی که جنگ هست، فروششان دوبرابر است. پس نمی‌توانند سرنوشت مردم و نژادهای اسلاو را فراموش کنند..."

کازنی شف گفت: "من بیشتر روزنامه‌ها را قابل نمی‌دانم، ولی این فکر هم عادلانه نیست."

شاهزاده پیر دنبال سخن خود را گرفت: "من فقط یک نکته عرض می‌کنم: آلفونس کار *Alphonse Karr* پیش از جنگ پروس، کار قشنگی کرد که نوشت: (می‌گوئید جنگ واجب است؟ بسیار خوب! هرکس سنگ جنگ را به سینه می‌زند — بسم‌الله! خودش در یک دسته جلودار مخصوص در اولین حمله شرکت کند!)."

کاتاواسف، که سردبیران آشنای خود را در یک دسته نظامی مجسم می‌کرد، قاه‌قاه خندید و گفت: "سردبیرهای روزنامه‌ها به چه قیافه‌های خوشگلی درمی‌آیند!"

دالی گفت: "ولی همه‌شان فرار می‌کنند، فقط دست و پا گیر سائیرین می‌شوند." شاهزاده گفت: "اگر فرار کردند، از عقب به‌رگبار می‌بندندشان یا قزاقها را با شلاق می‌فرستند دنبالشان."

کازنی شف گفت: "شاهزاده، معذرت می‌خواهم که این حرف را می‌زنم، با اینکه شوخی بود، اما شوخی قشنگی نبود." لهوین شروع کرد: "به نظر من که شوخی نبود... اما کازنی شف حرف او را قطع کرد."

— "هر عضو جامعه باید وظیفه خودش را انجام بدهد. روشنفکران هم با بیان افکار عمومی انجام وظیفه می‌کنند. اعلام افکار عمومی به‌طور کامل و یک‌دست خدمت مطبوعات و پدیده‌ای است که باعث خوشوقتی ما می‌شود. اگر بیست سال پیش بود، سکوت می‌کردیم، اما امروزه صدای ملت روس شنیده می‌شود، ملتی که آماده است تا بکپارچه قیام و در راه رهائی بردران تحت ستمش فداکاری کند. این امر قدم عظیمی به‌جلو و نمایانگر قدرت و توانائی است."

لهوین محجوبانه گفت: "ولی مساله فداکاری و قربانی شدن دربین نیست، بلکه قضیه کشتن ترکهاست." و بی اختیار این گفتگو را با تصویری که ذهنش را آنهمه مشغول داشته بود، ربط داد: "مردم همیشه حاضرند به خاطر رستگاری روحشان فداکاری کنند، اما به قصد جنایت حاضر نیستند."

کاتاواسف با لبخند پرسید: "منظورت از روح چیست؟ برای یک دانشمند علوم طبیعی این اصطلاح گیج کننده است. روح چیست؟"

— "خیلی خوب می دانی!"

کاتاواسف گفت: "به جان خودم، اصلا نمی دانم"، و شلیک خنده سرد داد. کازنی شف، به لحنی آرام و ساده، چنانکه گفتی آسان تر از درک و فهم این مطلب چیزی در جهان وجود ندارد، بخشی از کتاب مقدس را که بیش از هر قسمت دیگر مایه حیرت و سرگشتگی لهوین بود، نقل کرد: "مسیح گفته است: (من نیامدم تا صلح بیاورم، بلکه شمشیر آورده ام)."

پیرمرد زنبوردار که در آن نزدیکی ایستاده بود، در پاسخ نگاه تصادفی کازنی شف گفت: "بدون شک."

کاتاواسف شادمانه فریاد زد: "نه، دوست عزیزم، تو شکست خوردی، به کلی شکست خوردی!"

لهوین از فرط ناراحتی سرخ شد، نه از این جهت که شکست خورده بود، بلکه بدان علت که نتوانسته بود خویشتن داری کند و به این بحث تن در داده بود.

با خود گفت: "نه، من از پس اینها بر نمی آیم، زرهی که اینها پوشیده اند، نفوذناپذیر است. درحالی که من برهنه ام."

می دانست متقاعد کردن برادرش و کاتاواسف محال و هم عقیده شدن خودش با آن دو نیز غیرممکن است. آنان منادی همان خردی بودند که مایه نابودی او می شد. نمی توانست تصدیق کند که مثنی از افراد، از جمله برادر او حق دارند به استناد داوطلب شدن چند صدتن اصرار ورزند که آنان و روزنامهها بیانگر احساس و اراده مردم اند — مخصوصا وقتی که این اراده در خون ریزی و

انسان کشی ظاهر شود. نمی‌توانست همدلی کند، چرا که در میان توده‌هایی که او در میان‌شان می‌زیست، تأییدی براین احساس نمی‌دید، و در خود نیز چنین افکاری نمی‌یافت (خود را هم تافت‌های جداافتاده از مردمی که ملت روسیه را تشکیل می‌دادند، نمی‌شمرد). از این گذشته، او، هم‌رأی با مردم، نمی‌دانست خیر عموم در چیست، هرچند به یقین می‌دانست که این خیر در رعایت اکید قانون صواب و خطا نهفته است، که بر همه کس آشکار است، از این رو نمی‌توانست خواهان جنگ یا منادی جنگ باشد.

او، با میخالیچ و مردمی هم عقیده بود که از وارانژها *Varangians* دعوت کردند: «بیائید و بر ما حکومت کنید. ما سوگند تسلیم کامل می‌خوریم. همه زحمت‌ها، خواری‌ها و فداکاری‌ها را تحمل می‌کنیم: ولی نمی‌خواهیم حکومت کنیم و تصمیم بگیریم.» لیکن، اکنون، به عقیده برادرش، مردم می‌خواستند از حقی که چنین گران خریده بودند، دست بشویند. میل داشت بپرسد که اگر عقاید عمومی چنین راهنمای خطاناپذیری شمرده می‌شود، چرا یک انقلاب و شورش، را نمی‌توان به اندازه جنبش به سود نژادهای اسلاو، مشروع شمرد. اما این افکار راه به جایی نمی‌برد. یک مطلب روشن بود و آن اینکه در لحظه کنونی بحث وجدل برادرش را به خشم خواهد آورد. بنابراین ادام‌هاش غلط است. لهوین آرامش خود را حفظ کرد و توجه میهمانان را به ابرهائی معطوف داشت، که در آسمان انبوه می‌شدند، و پیشنهاد کرد که پیش از ریزش باران به سرعت به خانه بازگردند.

«روسای قبایل نرس *Norse*، که در آغاز تاریخ روسیه از سوی قبایل اسلاو روسیه دعوت شدند تا برایشان حکومت و نظم و قانون را حاکم کنند. مترجم انگلیسی.»

۱۷

شاهزاده و گازی شف در درشکه نشستند و حرکت کردند. بقیه، با گامهای سریع، پیاده به راه افتادند.

اما ابرهای سیاه و سفید، چنان به سرعت متراکم شدند که پیادهها اگر میخواستند پیش از باران به خانه برسند، میبایست قدم تندتر کنند. گروه، هنوز دویست قدم با خانه فاصله داشت که باد وزیدن گرفت و هر لحظه انتظار بارانی سیلآسیا میرفت.

کودکان که از ترس و شادی جیغ می کشیدند، پیشاپیش می دویدند. دالی، که دامنش به پاهایش می پیچید، و چشم به کودکان داشت، می دوید. مردها کلاههایشان را نگهداشته بودند و قدمهای بلند برمی داشتند و تازه به پلکان رسیده بودند که قطرههای درشت باران فرو ریخت. بچهها و بزرگها زیر سایبان بام پناه گرفتند.

لهوین از آگاتامیهالونا، که بارخت و قالیچه، در راهرو بود، سؤال کرد:

"پس کاتهرینا آلكساندرونا كجاست؟"

"ما خیال می کردیم با شماست."

"میتیا چطور؟"

"باید توی جنگل باشد؛ پرستار هم آنجاست."

لهوین بالاپوشها را از دست او کشید و به سوی جنگل دوید.

در اندک زمانی ابر توفان را چنان چهره خورشید را پوشاند که هوا چون به هنگام کسوف تاریک شد. باد سرسختانه لهوین را واپس می راند، برگها و شکوفههای درختان زیزفون را می کند و شاخههای درختان غان را به طرزی غریب برهنه می کرد، همه چیز را تکان می داد و اقاقیها، گلهها، علفها و سرشاخههای درختان را همه، در یک جهت خم می کرد. دختران روستائی که

در باغ کار می‌کردند، فریادکنان در کلبه‌های خدمتکاران پناه می‌جستند. پرده سفید باران بر جنگل دوردست ونیمی از مزرعه چسبیده به آن آویخته بود. هوا از بوی نم قطره‌های باران که اکنون ریز می‌بارید، سرشار بود.

لهوین، با سری خم کرده، در ستیز با بادی که تلاش می‌کرد تا بالاپوشها را از دست او بریاید، به‌پیشه رسید و توانست چیزی سفید را که در پس درخت بلوطی می‌تابید، ببیند، که ناگهان آذرخشی فرود آمد، گفتی زمین یکبارچه آتش شد و گنبد آسمان یکباره فرو ریخت. لهوین چشمان خیره شده‌اش را به زحمت گشود و نخستین چیزی که در آن حال خوف از ورای پرده ضخیم باران میان خود و درختان دید، تارک سبز و دگرگون شده و تردیدآمیز بلوط‌آشنائی در وسط پیشه بود. "آیا از ریشه درآمده؟" هنوز نتوانسته بود این فکر را در ذهن خود هضم کند که بلوط در پس درختان دیگر ناپدید شد و لهوین صدای شکستن و افتادن آن درخت تناور را شنید.

تابش آذرخش و غرش تندر، و سرمای آنی که در پیکر لهوین دوید، همه به‌صورت وحشت در وجود او ادغام شد.

— "وای، خدایا، خدایا، روی آنها نیافتاده باشد!"

وگرچه فوراً اندیشید که پس از افتادن درخت دعای او برای اینکه زن و فرزندش زیر تنه بلوط کشته نشده باشند، چقدر بی‌معنی است، چون می‌دانست کاری بهتر از این از عهدماش ساخته نیست، دعای خود را تکرار کرد.

به نقطه‌ای دوید که معمولاً کیتی به‌آنجا می‌رفت، اما آنان را نیافت.

آنها در انتهای پیشه زیر درخت زیزفون کهنسالی ایستاده، او را صدا می‌زدند. دو پیکر در لباس‌های تیره (که پیش از اینکه خیس بشوند، بالاپوشهای نازک تابستانی شمرده می‌شدند) روی چیزی خم شده بودند این دو، کیتی و پرستار بودند. ریزش باران تقریباً بند آمده و زمانی که لهوین دوان دوان به آنجا رسید، هوا روشن‌تر شده بود. دامن لباس پرستار خشک، اما کیتی سر تا پا خیس و لباسهایش به‌تنش چسبیده بود. هرچند باران بند آمده بود، با نهمه هر دو زن به‌همان حالت اولیه خود در شروع بوران، باقی مانده

بودند: هر دو روی کالسکه بچه که کروک سبز داشت، خم شده بودند.
 لهوین یک لنگه کفشش تا نیمه درآمده و پراز آب بود، از چاله‌ها گذشت
 و خود را به‌زنها رساند و هراسان پرسید: "زنده‌اید؟ سالمید؟ خدا را شکر!"
 رخسار خیس و گلگون کیتی به سوی او برگشت و محجوبانه لبخندی زد.
 لهوین با خشم به‌زنش نهیب زد: "آخر، خجالت بکش، نمی‌فهمم چطور
 تو می‌توانی اینهمه بی‌فکر باشی!"
 کیتی از خود دفاع کرد: "من که تقصیری ندارم، داشتیم به‌خانه می‌رفتیم
 که بچه خراب‌کاری کرد و مجبور شدیم لباسش را عوض کنیم، تازه عوض کرده
 بودیم که..."

میتیا سالم و خشک و هنوز درخوابی عمیق بود.
 — "خوب، خدا را شکر! خودم نمی‌دانم چه می‌گویم!"
 کهنه‌های خیس را جمع کردند و پرستار بچه را در بغل گرفت و به‌راه
 افتاد. لهوین پهلوی همسرش راه می‌رفت و از خشم خود شرمگین و وجدانش
 ناراحت بود و دور از چشم پرستار، دزدانه دست کیتی را می‌فشرد.

۱۸

سراسر آن روز، لهوین در هر گفتگوئی که شرکت می‌کرد، چنانکه گوئی فقط
 با قشر روئی مغز خود به‌گفته‌ها و شنیده‌ها توجه دارد، و به‌رغم یأس از عدم
 تغییری که در خود توقع داشت، قلب خویش را سرشار از سرور و شرف می‌یافت.
 پس از باران زمین خیس‌تر از آن بود که گردش میسر باشد: به‌علاوه،
 ابرهای توفانی هنوز در افق معلق بود و اینجا و آنجا، ابرهای تندریز، در
 آسمان انبوه می‌شد. از این رو همه، بقیه ساعات روز را در خانه سپری کردند.
 مجادله تازهای درنگرفت — به‌عکس، بعد از شام، همه سرخوش و بانشاط
 بودند.

ابتدا کاتاواسف با لطیفه‌های خنده‌آورش، که همیشه در بدو آشنائی با اشخاص، بدان وسیله آنان را به خود علاقه‌مند می‌ساخت، بانوان را سرگرم کرد. سپس کازنی شف او را واداشت تا مشاهدات فوق‌العاده جالب توجهش را در مورد تفاوت شخصیت و حتی قیافه و عادات مگسهای نر و ماده، بیان کند. کازنی شف نیز سرحال بود و هنگام صرف چای، به درخواست برادرش عقاید خود را دربارهٔ آیندهٔ مسالهٔ شرق شرح داد و چنان ساده سخن گفت، که همگان مشتاقانه گوش دادند.

کیتی تنها کسی بود که این مطلب رانشنید - چون او را برای شست و شوی میتیا صدا زدند.

چند دقیقه بعد از خروج کیتی، به لهوین پیغام دادند که همسرش می‌خواهد او را در اتاق بچه ببیند.

لهوین، بدون آشامیدن چای خود، و متأسف از اینکه چنان بحث جالبی را قطع می‌کند، با تشویش از علت خوانده شدن خود، از جا برخاست و رفت. اگرچه فرضیهٔ کازنی شف، که لهوین آن را تا پایان نشنید - که چگونه پیش‌بینی می‌کرد که چهل میلیون مردم اسلاونژاد، به کمک روسیه، عصر جدیدی در تاریخ خواهند آفرید - برای او کاملاً بکرو بدیع بود، و هرچند خیالش از بابت احضار شدن به اتاق بچه، مشوش، به محض آنکه از اتاق خارج شد و خود را تنها دید، ذهنش فوراً به اندیشه‌های آن روز صبح، منعطف گردید. تمامی آن گفته‌ها دربارهٔ اهمیت عنصر اسلاو در تاریخ جهان در قیاس با آنچه در روح و روان خودش می‌گذشت، به اندازه‌های ناچیز بود، که فی الحال همه را فراموش کرد و به حالت روحی بامدادی خود بازگشت.

حال به‌خلاف دفعات گذشته تمامی رشته افکارش را از نو مرور نمی‌کرد (نیازی بدین کار نداشت). یکباره به احساسی که بر او چیره شده بود، و با آن افکار پیوند داشت، رجعت کرد و این احساس را در روح خویش روشن تر و قوی‌تر از بامداد یافت. قبل از این، هرگاه می‌خواست احساسی را در خود زنده کند مجبور می‌شد همهٔ اندیشه‌هایش را که به آن احساس انجامیده بود،

مرور کند، اما اکنون وضع مانند گذشته نبود. به عکس، این بار احساس وجد و آرام زنده‌تر از همیشه بود و افکار یارای هم‌گامی با احساس را نداشتند. از ایوان عبور کرد و دو ستاره را که در آسمان رو به تاریکی نمایان شده بودند، نگریست و ناگهان به‌یاد آورد: "بله، وقتی به آسمان نگاه می‌کردم، با خودم می‌گفتم این گنبدی که من می‌بینم، فریب و سراب نیست - اما چیزی بود که درست به آن فکر نمی‌کردم، چشم‌هایم را به‌رویش می‌بستم. اما هر چه بود، نمی‌توانست انکار و تکذیب باشد. فقط باید خوب فکر کنم تا همه چیز روشن بشود."

درست هنگام ورود به اتاق بچه به‌یاد آورد که چشم بر چه چیزی می‌بست - اگر دلیل اصلی الوهیت در کشف حقیقت نهفته است، چرا این کشف منحصر به کلیسای مسیحی است؟ پس ادیان بودائی و اسلام که منادی و عمل‌کننده نیکی و خیراند، چه می‌شوند؟

به نظرش رسید که جواب این سؤال را دارد: اما قبل از ورود به اتاق بچه فرصت شکل دادن به آن را نیافت.

کیتی، با آستین‌های بالا زده، روی لگنی که بچه در آن دست و پا می‌زد، خم شده بود و با شنیدن صدای پای شوهرش به سوی او رو گرداند و با لبخند به‌نزد خود خواندش. با یک‌دست سر کودک چاق را که به پشت درآب خوابیده و لگد می‌پراند، نگه‌داشته، با دست دیگر اسفنج را روی بدن او فشار می‌داد. و هر بار عضلات دستش به‌موزونی منقبض و منبسط می‌شد.

"آه، نگاه کن، نگاه کن! آگاتامیهالونا راست می‌گفت، ماها را می‌شناسد!"

موضوع این بود که میتیا آن روز نشانه‌های غیرقابل تردید و انکارناپذیری دال بر شناسائی نزدیکان و عزیزانش ظاهر کرده بود.

همینکه لهوین به‌لکن نزدیک شد، آزمونی کردند که کاملاً توفیق‌آمیز بود. آشپز که به‌همین منظور احضار شده بود، جای کیتی را گرفت و روی بچه خم شد. کودک اخم کرد و به‌اعتراض سرش را به‌چپ و راست برد. بعد کیتی به

طرفش خم شد، و چهره طفل به لبخندی شکفت. دستهای کوچکش را به اسفنج فشار داد و لبانش را غنچه کرد و صدائی از سر خوشنودی برآورد که کیتی و پرستار را به وجد و شغف آورد و لهوین را متعجب و شاد کرد.

پرستار بچه را از لگن بیرون آورد، او را با یک دست گرفت و آب پاک روی تنش ریخت. بعد کودک را در حوله پیچید و خشک کرد و پس از جیغ بلندی که از دهانش خارج شد، او را به مادرش داد.

کیتی پس از آنکه به راحتی در جای همیشگی خود نشست و پستان به دهان کودک گذاشت، به شوهرش گفت: "خوشحالم که داری به او علاقه مند می شوی. خلی خوشحالم. می گفتم هیچ احساسی نسبت به او نداری و این موضوع داشت خیالم را ناراحت می کرد."

"نه، راستی این حرف را زدم؟ منظورم فقط این بود که مأیوس شده بودم."

"چه گفتم؟ مأیوس شده بودی؟"

"از بچه که نه، از احساس و عاطفه خودم نسبت به او مأیوس بودم. انتظار بیشتری داشتم. توقع داشتم عاطفه بکر و مطبوعی در من بیدار بشود، ولی به جای آن یک جور احساس بیزاری و دلسوزی بود...."

کیتی با دقت، از بالای سر کودک به او گوش می داد و درهمین حال انگشتریهایش را که پیش از شستشوی بچه درآورده بود، دوباره به انگشتان باریک خود می کرد.

"از این گذشته، نگرانی و دلسوزی ام بیشتر از خوشحالی بود. تا امروز، بعد از آن باد و بوران وحشتناک نمی دانستم چقدر دوستش دارم."

لبخند کیتی تابناک بود.

"خیلی ترسیدی؟ من هم ترسیده بودم، اما حالا که گذشته وحشتناکتر به نظر می رسد. باید بروم آن درخت بلوط را ببینم. این کاتاواسف چقدر نازنین است! رویهم رفته چه روز خوشی بود! تو هم هر وقت دلت بخواهد با برادرت خیلی مهربانی... بهتر است برگردی پیش آنها. همیشه بعد از حمام

اینجا گرم و پراز بخار می شود."

۱۹

لهوین بعد از ترک اتاق بچه، بلافاصله فکری را که برایش چندان روشن نبود، به خاطر آورد و به جای آنکه به اتاق پذیرائی بازگردد، در ایوان ایستاد و روی آرنجهای خود به نرده تکیه داد و به آسمان چشم دوخت.

هوا کاملاً تاریک شده بود و در سمت جنوب، آسمان صاف بود. ابرها به جهت مقابل رفته بودند و در آن سمت رعد و برق می زد و تندراز دور می غرید. لهوین به صدای یک نواخت ریزش چکه های باران از روی برگهای درختان زیزفون در باغ گوش می داد و به یک مثلث آشنای ستاره ای و کهکشان راه شیری که آن را قطع می کرد، خیره شده بود. با هر درخشش آذرخش، نه تنها راه شیری که حتی تابناک ترین ستارگان محومی شدند، اما بلافاصله بعد از آن باز گوئی دستی ناپیدا آنها را به جای خود بازمی گرداند.

لهوین که از پیش احساس می کرد پایان همه تردیدها را در روح خود دارد، هرچند هنوز به آن پی نبرده است، از خود پرسید: "خوب، علت این آشفتگی من چیست؟ بله، یکی از مظاهر آشکار و غیرقابل انکار الوهیت این است که قانون خیر و شر از طریق الهام بر مردم کشف می شود و من این را در خودم حس می کنم و با شناخت آن خودم را با سایر معتقدان در قالبی به نام کلیسا، به صورت پیکر واحدی می بینم، ولی یهودی ها، مسلمانان، کنفوسیوسی ها، بودائی ها - آنها چطور؟"

● تابناک باد، روان پاک عارفان و شاعران ایران زمین که رهروان راه حق بودند و به مدد عشق و ایمان، خود را کمتر از ذره ندانستند و چرخ زنان به سرچشمه خورشید رسیدند و فنا فی الله شدند و برای سالکان حقیقت دلیل راه شدند، چنانکه کوچکترین ایشان، هاتف اصفهانی گفت:

باز لهوین این معما را که قبلا هم تهدیدش کرده بود، پیش روی خود گذاشت. "آیا ممکن است که صدها میلیون انسان از این فیض عظمی که زندگی بدون آن بی معناست، محروم باشند؟"

اما بی درنگ به خود آمد و پرسید: "ولی من می خواهم چه چیز را بدانم؟ راجع به رابطه الوهیت با همه مذاهب گوناگون بشری سؤال می کنم. من می خواهم به نمود کلی خداوند در کائنات با تمام ستارهها و سیارهها پی ببرم. دنبال چه هستم؟ معرفت، که مسلما دست عقل به آن نمی رسد، بر من مکشوف شده، به قلب من، و باز دارم با سماجت سعی می کنم این معرفت را با کلمات و به وسیله عقل توضیح بدهم.

به سیاره روشنی نگریست که تغییر مکان داده و به بالای شاخه درخت غانی رسیده بود. از خود پرسید: "مگر نمی دانم که ستارهها حرکت ندارند؟ ولی چون می بینم که ستارهها تغییر مکان می دهند، ولی نمی توانم گردش زمین را برای خودم مجسم کنم، حق دارم بگویم ستارهها حرکت می کنند."

"و اما ستاره شناسها - آیا اگر تمام حرکات پیچیده و گوناگون زمین را به حساب می آوردند، توانستند چیزی را بفهمند یا محاسبه کنند؟ تمام نتایج حیرت آوری که درباره فواصل، وزن، گردشها و توزیع اجرام سماوی به دست آورده اند، بر اساس گردش ظاهری ستارهها به دور زمین است - هر حرکتی را که من الان تماشا می کنم و در طول هزاران سال، میلیونها نفر تماشا کرده اند، همیشه همین طور بوده و خواهد بود، و همیشه قابل اعتماد است. و درست همان طور که اگر تمام محاسبات ستاره شناسان بر اساس مشاهده ظاهر آسمان و ارتباط آن با یک نصف النهار و یک افق منحصر به فرد نبود، نتایج پوچ و بی ارزشی به دست می آوردند، افکار من هم چنانچه بر پایه فهم خیر و شر،

بقیه از صفحه قبل

ره به وحدت نیافتن تا کسی
نام حق یگانه چون شاید
ما در این گفتگو که از یک سو
که یکی هست و هیچ نیست جز او

ننگ تثلیث بر یکی تا چند
که اب و ابن و روح قدس نهند
شد ز ناقوس این ترانه بلند
وحده لا اله الا هو . م

که همیشه برای تمام مردم یکسان بوده و خواهد بود، و به وسیلهٔ مسیحیت بر من مکشوف شده و همیشه هم در روح من قابل اعتماد خواهد بود، قرار نمی‌گرفت، نتایج پوچ و بی‌ارزشی داشت. من حق ندارم در مورد مسألهٔ ادیان دیگر و رابطهٔ آن با الوهیت حکم کنم، چون برایم قابل درک و فهم نخواهد بود.

لهوین، ناگهان صدائی شنید: "آه، توهنوز پیش مهمانها نرفته‌ای؟" این صدای کیتی بود که به اتاق پذیرائی می‌رفت. کیتی در زیر نور ستارگان، کنجکاوانه به صورت لهوین خیره شد و پرسید: "از چیزی که ناراحت نیستی، مگر نه؟"

اما چنانچه روشنائی آذرخش، که ستارگان را محو و صورت لهوین را روشن کرد، به یاری کیتی نمی‌رسید، نمی‌توانست حالت چهرهٔ او را ببیند. برق، قیافهٔ لهوین را به وضوح مشخص کرد و کیتی چون او را آرام و شاد دید، به رویش لبخند زد.

لهوین با خود گفت: "خودش می‌فهمد. می‌داند دربارهٔ چه چیزی فکر می‌کنم. به او بگویم یا نه؟ بله، خواهم گفت..."

اما پیش از آنکه او دهان باز کند، کیتی گفت:

"راستی کستیا، لطف کن و برو ببین سرگی ایوانیچ در اتاق گوشه‌ای راحت است یا نه. من نمی‌توانم خودم بروم. ببین دستشوئی تازه را نصب کرده‌اند یا نه."

لهوین قد راست کرد و او را بوسید: "بسیار خوب، الان می‌روم."

کیتی قبل از شوهرش به راه افتاد و لهوین با خود گفت: "نه، خوب شد که نگفتم. این راز فقط مال من است، برایم اهمیت حیاتی دارد و نباید آن را فاش کرد."

"این احساس تازه عوض نکرده، و آن طور که انتظار داشتم، باعث خوشبختی یا روشنی دل من نشده. شبیه همان احساسی است که به پسرم داشتم. در این مورد هم تعجبی نداشت. صرف نظر از اینکه ایمان باشد یا نباشد -

چون نمی دانم این احساس چیست - این احساس با رنج و درد به طور عجیبی به قلبم رسوخ کرده و محکم در آنجا نشسته.

- "باز هم از دست ایوان سورچی عصبانی خواهم شد، باز هم بحثهای بی فایده و اظهار عقیده های بی جا خواهم کرد: همان دیوار سابق بین روح من و روح سایرین، حتی زخم، باقی خواهد ماند، شاید در مواقع ناراحتی او را برنجانم و بعد پشیمان بشوم، ضمناً باز هم مثل سابق قادر نخواهم بود به کمک عاقلم درک کنم که چرا دعا می خوانم، معیذاً باز دعا خواهم کرد - اما حالا زندگی ام، سرتاسر زندگی ام، سواى هر اتفاقی که برآیم بیافتد، یک دقیقهاش هم دیگر مثل سابق بی معنا و پوچ نیست. چون با مفهوم خیر و نیکی عجین شده و همین به من قدرت می دهد که با نیکی زندگی کنم."

پایان

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com